

جنگ

نویسنده: لونیجی پیراندلو؛ برگردان: مانی جاوید



پایانی همراه با دو شخصیت اصلی داستان ما هم به ترتیب با دو سویه نگاه به زندگی و مواجهه با واقعیات تلخ و دشوار، رویرو می شویم و در نتیجه این تامل، عمیقاً متاسف و متأثر می گردیم.

● مسافراتی که رم را با قطار سریع السیر شب ترک کرده بودند، باید تا رسیدن سپیده دم در ایستگاه کوچک شهر فابریانو منتظر می ماندند تا بتوانند به وسیله یک واگن کهنه که به خط اصلی اضافه شده بود، سفرشان را به سمت شهر سالونا ادامه دهند.

نزدیک صبح، زن درشت هیکلی که لباس عزا پوشیده بود مثل یک بقچه بزرگ از هم در رفته از داخل در واگن درجه دو به بالا کشیده شد؛ واگن اتاقکی خفه و دود گرفته بود که پنج نفر هم شب را در آن گذرانده بودند. پشت سر او شوهرش که لاغر و ضعیف الجثه بود، نفس زنان و ناله کتان وارد شد. شوهر که صورتش مثل گچ سفید شده بود، چشمان کوچک و براقی داشت و به نظر خجالت زده و مضطرب می آمد.

او بالاخره روی یک صندلی نشست و از مسافراتی که جای نشستن را برایشان آماده و در سوار شدن به همسرش کمک کرده بودند مودبانه تشکر کرد. بعد رو کرد به زنش و آرام یقه پالتو او را پایین آورد و پرسید: «مشکلی که نداری عزیزم؟»

زن به جای جواب دادن، دوباره یقه لباس را تا چشم هایش بالا آورد بطوریکه صورتش از دید پنهان بماند. شوهر با لبخند تلخی زیر لب گفت: «دلای کیف» و سپس احساس

تأثیرگذارترین نمایشنامه نویسان قرن بیستم شناخته می شود. او در سال ۱۹۳۳ موفق به دریافت جایزه نوبل ادبیات شد.

داستان کوتاه «جنگ» علی رغم سادگی ظاهریش، بیان یک تراژدی عمیق است. کنکاشی است در دل شکاف بین آرمان ها و شعارها از یک طرف و واقعیات زندگی انسانی. ستیز و در هم تنیدگی عقل و عشق و موقعیت اسفناک انسان برای انسان ماندنش از سوی دیگر. داستان با محوریت موضوع جنگ شکل می گیرد و پیش می رود. و ما در خلال داستان بیشتر با وضعیت آدم ها در هنگام وقوع این پدیده خانمانسوز آشنا می شویم و نگاه واقع بینانه تری می یابیم.

پیراندلو با هوشمندی، بدون توضیحات اضافه و طولانی نمودن بی دلیل داستان، موقعیتی می آفریند که تأثیر عمیقی در خواننده ایجاد می کند. و برای ایجاد این موقعیت، نقش های داستان را در عین اختصار به خوبی و روشنی شخصیت پردازی کرده و عمق می دهد. در قسمت

لونیجی پیراندلو (۱۸۶۷-۱۹۳۶) نویسنده ایتالیایی تا بعد از جنگ جهانی اول در کارش ناشناخته بود. تا اینکه نمایشنامه ای از او با نام «شش کاراکتر در جستجوی یک نویسنده» شهرتی ناگهانی برایش آورد.

پیراندلو از خانواده ای ثروتمند بود که در منطقه رشد نیافته و پرخشونت سیسیل زندگی می کردند؛ جایی که هر کسی مجبور بود خودش از حقوقش دفاع کند. بنابراین، او خیلی زود تحت تأثیر بی عدالتی و ستم موجود بین مردم قرار گرفت. پیراندلو زندگی آسانی نداشت. علاوه بر سختی هایی که از ورشکستگی پدرش در تجارت برایشان ایجاد شد، موضوع دیگر اختلال روانی زنش بود که پیراندلو در خانه از او مراقبت می کرد.

پیراندلو با توجه به علاقه ای که نسبت به درونیات افراد داشت، شخصیت نقش های داستانی اش را بیشتر با قرار دادن آن ها در موقعیت های خیالی کاوش می کرد تا شرایط واقعی. امروزه پیراندلو به عنوان یکی از

دو تا دندان جلویی اشی که افتاده بود پیدا نباشد، دوباره شروع به صحبت کرد: «بی معناست، بی معنا. آیا ما زندگیمون رو برای منفعت شخصی صرف بچه هامون می کنیم؟»

بقیه مسافران با تشویش به او خیره شدند. مردی که تنها پسرش برای اولین روز در خط مقدم بسر می برد با آه حسرت باری گفت: «شما درست می فرمایید. فرزندان ما متعلق به ما نیستند. اون ها به کشورشون تعلق دارنند...»

مرد چاق جواب داد: «چرنده! آیا ما به کشورمون فکر می کنیم وقتی زندگیمون رو برای فرزندانمون می گذاریم؟ پسرای ما به دنیا میان به خاطر... خوب، به خاطر اینکه اونا باید به دنیا بیان، و وقتی اون ها به زندگی پا می گذارن، زندگی ما رو هم صرف خودشون می کنند. حقیقت اینه. ما به اونا تعلق داریم ولی اون ها متعلق به ما نیستند. و وقتی که به بیست سالگی می رسند، اونا دقیقاً همون حالتی رو دارن که ما در اون سن داشتیم. ما هم یه پدر و مادر داشتیم، اما در همون حال خیلی چیز های دیگه هم برامون مهم بود... دخترا، خیالاتمون همراه سیگارهایی که می کشیدیم، کراوات های جدید... و البته وطنمون، که حتا برخلاف مخالفت پدر و مادرمون به ندای اون پاسخ می دادیم. حالا در این سن که هستیم مُسَلِّمَه که عشق به وطن برامون هنوز با اهمیتته اما از اون قویتر عشقی است که به بچه هامون داریم. آیا بین ما کسی این جا هست که اگر فرزندش بتونه از اینکه در خط مقدم جبهه انجام وظیفه کنه خوشحال نباشه؟»

سکوت همه را فرا گرفت، همه سرشان را به علامت تایید تکان می دادند.

مرد چاق ادامه داد: «خب پس چرا ما به احساسات بچه هامون وقتی به بیست سالگی می رسند توجه نمی کنیم؟ آیا این طبیعی نیست که اونا در سنی که هستند،

مسافر دیگری گفت: «من رو چی میگی؟ من دو تا پسر و سه تا خواهر زاده و برادر زاده ام جلو هستن.»

شوهر به خودش جرات داد و گفت «شاید، ولی ما فقط همین یه پسر رو داریم.»

«چه فرقی می کنه؟ شما ممکنه که با توجه بیش از حد پسرتون رو بیشتر لوس کنید. اما نمی تونید اون رو بیشتر از حالتی دوست داشته باشید که فرزندان دیگه ای هم دارید. عشق پدر و مادر مثل نون نیست که بشه به تعداد فرزندان اون رو تقسیم کرد. یه پدر همه عشقش رو بدون تبعیض به هر کدوم از بچه هاش می ده، حالا می خواد یکی باشه یا ده تا. اگر من الان از شرایط پسرانم رنج می برم، اینطور نیست که ناراحتیم برای هر کدوم از اون دو تا نصف بشه...»

شوهر دست پاچه گفت: «درسته...درسته... اما فرض کنیم (البته که ما امیدواریم در مورد شما اتفاق نیفته) یک پدر دو تا پسر در جبهه داره و یکیشون رو از دست می ده، اینطوری باز هم یک پسر براش باقی می مونه که دردش رو تسلا بده...درحالیکه...»

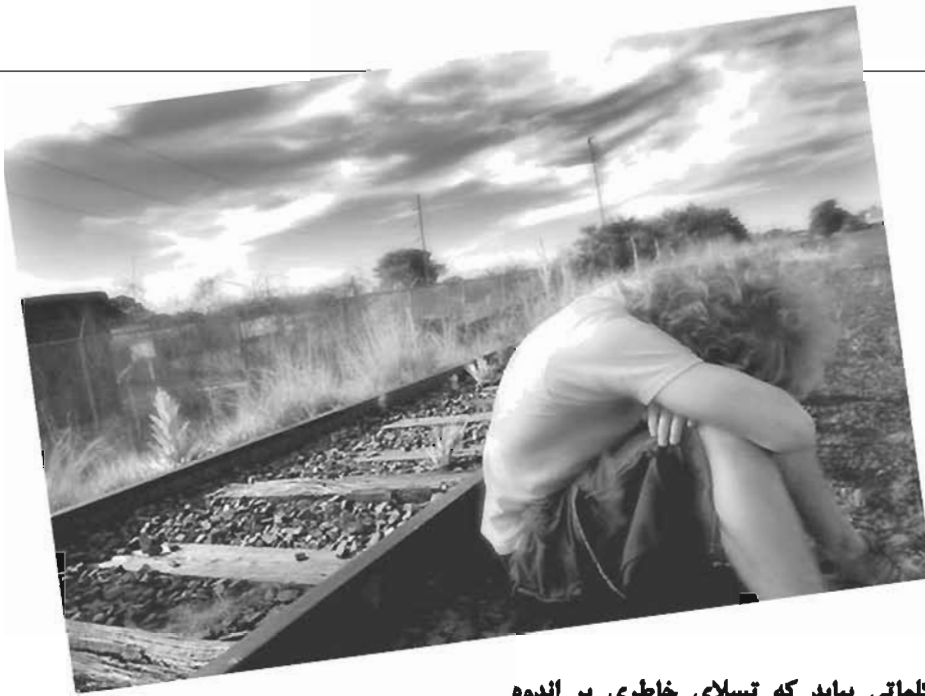
مرد حرفش رو قطع کرد و گفت: «بله، یکیشون برا تسلا می مونه اما همچنین پدر باید بخاطر فرزند باقی مانده زنده بمونه، درحالیکه در موردی که یه فرزند بوده و از دست رفته، پدرش هم می تونه با مرگ به این غم و اندوه پایان بده. کدوم یکی از این دو تا موقعیت بدتر هستش؟ نمی بینید که وضعیت من بدتر از شماست؟»

مرد چاقی با صورت برافروخته و چشمان خاکستری رنگی که مثل کاسه خون شده بود، پرید وسط حرف: «بی معناست.» او نفس نفس می زد. از چشم های بیرون زده اشی به نظر می آمد یک قدرت شدید که بدن سست شده اش به سختی می توانست آن را تحمل کند، به صورت بیقراری غیر قابل کنترلی از درونش فوران می کرد و در حالیکه سعی می کرد با دست جلوی دهانش را ببوشاند تا جای



کرد که باید برای همسفران وضعیت زن بیچاره را توضیح بدهد تا شرایطش را درک کنند. جنگ تنها پسر زن را از او دور کرده بود. پسر بیست ساله ای که هر دو تمام زندگی شان را به او اختصاص داده بودند. و حتا مدتی منزلشان را در سالمونا رها کرده بودند تا به همراه پسرشان که به اجبار برای ادامه تحصیل به رم رفته بود، باشند. بعد به پسر اجازه داده بودند که برای رفتن به جبهه داوطلب بشود و خود به شهرشان بازگشته بودند، با این شرط که دست کم تا شش ماه او را به خط مقدم نفرستند. اما ناگهان تلگرافی دریافت کرده بودند که پسرشان باید تا سه روز دیگر عازم شود و از آن ها خواسته بودند که برای بدرقه اشی بروند. و اکنون آن ها در راه بازگشت بودند.

زن زیر پالتو بزرگش از ناراحتی به خودش می پیچید و چنان غرغر می کرد که انگار یک حیوان وحشی ناله می کند. او حس می کرد که تمام این توضیحات، کوچکترین حس همدردی در دیگری که احتمالاً خودش هم گرفتاری های مشابهی دارند، بر نمی انگیزد. یکی از آنان که با توجه خاصی به حرف های شوهر گوش می داد، گفت: «شما باید خدا رو هم شکر کنید که پسرتون تازه به خط مقدم فرستاده شده. پسر من که از روز اول جنگ، اعزام شد. تا حالا هم دو بار زخمی برگشته ولی باز دوباره فرستادنش جلو.»



دنیایی می لغزد که او هرگز تصویری را هم نمی کرد، حرف هایی که برایش ناشناخته بود، و خیلی خوشحال شد از اینکه همه مشغول تبریک گفتن به آن پدر شجاع بودند که آنقدر صبور و پرهیزکارانه از مرگ فرزندش سخن می گفت.

سپس ناگهان، مثل این که از رویایی بیدار شده باشد، به مرد مسن رو کرد و از او پرسید: «پس... پسر شما واقعاً مُرده دیگه؟»

همه به زن خیره شدند. مرد مسن هم رویش را به سمت او برگرداند، و چشم های روشن خاکستری رنگش را که به طرز وحشتناکی بیرون زده و خیس بود، روی زن ثابت کرد، و در چهره اش عمیق شد. برای مدت کوتاهی تلاش کرد که پاسخ بدهد، اما از سخن گفتن باز مانده بود. او به زن نگاه کرد و نگاه کرد، لحظاتی بعد از سوال احمقانه و عجیب زن، یک باره متوجه این حقیقت شد که پسرش واقعاً مرده، و برای همیشه رفته است، برای همیشه. صورت مرد در هم رفت و حالت ناخوشایندی گرفت؛ بعد با عجله دستمالی را از جیبش بیرون کشید، و در میان بُهت همه، به شکل جانسوز و دلخراشی، هق هق کنان به گریه افتاد.

کلماتی بیابد که تسلی خاطر می براند و عمیقش باشد، چیزی که شاید می توانست به او نشان دهد که چگونه یک مادر می تواند محبتش را کنار بگذارد و پسرش را نه تنها به سوی مرگ، بلکه به سمت یک خطر احتمالی در زندگیش رهسپار کند. و او هنوز از بین آن همه حرف هایی که در این مدت شنیده بود، حتی یک کلمه آرامش دهنده هم نیافته بود... و غصه اش بیشتر می شد از اینکه می دید که هیچ کس، آن طوری که فکر می کرده، با او همدرد و هم احساس نیست.

اما حالا جملات مرد مسافر او را متعجب و تا اندازه ای سراسیمه و گیج ساخته بود. ناگهان فهمید که این دیگران نیستند که اشتباه می کنند و او را نمی فهمند. برعکس او بود که نمی توانست مانند پدر و مادرهای دیگر که حاضر می شوند از خودشان بگذرند، بلند نظرانه با قضیه برخورد کند؛ که نه تنها برای اعزام پسرانشان بلکه حتی در غم مرگشان نمی گیرند.

او سرش را بالا آورد و خودش را به سمت جلو خم کرد تا بهتر بتواند متوجه جزئیات سخنان مرد چاقی بشود که صحبتش با همسفران در مورد راهی بود که منجر به مرگ افتخار آمیز پسرش، با شادی و بدون پشیمانی، برای وطنش شده بود. به نظر می آمد که پای زن دارد به درون

عشق به وطن برایشون مهم باشه، حتی بزرگتر از عشقی که به ما دارند؟ (البته که من دارم از پسران با نجات حرف می زنم.) مگه اینطور نیست که اونا به ما پدراشون به چشم پسرای پیر و از کار افتاده ای نگاه می کنن که دیگه نمی تونیم از جامون تکون بخوریم و همش تو خونه نشستیم؟ اگر وطنمون پابرجاست، اگر وجودش برامون یه ضرورت مثل نون شب می مونه، که هر کدوم از ما بدون اون از گرسنگی می میریم، یه نفر باید بره و ازش دفاع کنه. و پسرای شما وقتی به بیست سالگی می رسند، می روند و از ما هم گریه و زاری نمی خواهند، چون اگر اون ها می میرند، با شور و شادی می میرند (البته که من دارم از پسران نجیب صحبت می کنم). حالا اگه یک نفر در جوانی و شادی بمیره، بدون درک جنبه های زشت و ملالت بار زندگی و ناچیز بودنش، بدون چشیدن طعم تلخ از بین رفتن تصورات اشتباهی که داشته... از این بیشتر دیگه چی برای اون می خواهید؟ همه باید از گریه دست بکشید؛ باید بخندید، همونطوری که من می خندم... و در آخر خدا رو شکر کنید، همونطور که من شاکرم، چون پسر من، قبل از مردن، برام یه پیغام فرستاد و گفت که داره با رضایت می میره چون زندگیش در بهترین راهی که او آرزوش رو داشته، پایان می گیره. به همین خاطره که می بینید من حتی لباس عزا نپوشیدم...»

او کت روشن حنایی رنگش را برای نشان دادن تکان داد؛ لب کبودش روی جای دندان هایی که افتاده بود می لرزید، چشم هایش خیس و بی حرکت مانده بود، و بعد او با خنده جیغ ماندی که به هق هق گریه می ماند حرف هایش را پایان داد.

بقیه موافقت خودشان را نشان دادند: «کاملاً همینطور... کاملاً همینطور...»

زن که در گوشه ای زیر پالتو اش کز کرده بود، مدت سه ماه بود که همینطور نشسته بود و گوش داده بود به صحبت های شوهر و دوستانش، تا در میان حرف های آنها،